

تذکر این کتاب توسط مؤسسه فرهنگی اسلامی شبکه الامامین الحسنین  
علیهما السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.  
لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام  
گردیده است.

حیات پاکان

جلد چهارم

داستان هایی از زندگی امام رضا ، امام جواد و امام هادی

علیه السلام

نویسنده : مهدی محدثی

## سخنی با خوانندگان

محبت به خاندان پیامبر و معرفت امامان معصوم علیهم السلام سرمایه ای عظیم است که نسل جوان و نوجوان ما را با معارف دینی و ارزش های اخلاقی پیوند می دهد.

شناخت این اسوه های پاکی و فضیلت ، از راه داستان هایی از زندگی آنان آسان تر و دلنشین تر است و برای نسل جوان پر جاذبه تر.

حیات پاکان ، گامی در مسیر معرفی این چهره های با فضیلت است . آن چه در این دفتر می خوانید، قصه هایی از زندگانی سه پیشوای معصوم ؛ امام رضا، امام جواد و امام هادی علیهم السلام است . دوران امامت این بزرگواران مصادف با اوج حکومت و خفقان خلفای عباسی بود. خلفای غاصب همواره با حيله و نیرنگ ، حبس و تبعید و... سعی در مخفی نگاه داشتن و حتی خاموش کردن نور امامت و ولایت داشتند و در این راه از هیچ کوششی فرو گذار نکردند؛ تا حدی که به محض نام آور شدن این امامان در سرزمین های اسلامی ، از بیم فروپاشی پایه های حکومتی خود، آنان را مسموم و شهید می کردند و شیعیان را از نعمت وجودشان بی بهره می ساختند.

خوشا به حال کسانی که در زمان حیات آن پیشوایان می زیسته و آب را از سرچشمه ی زلال امامت و ولایت نوشیده اند:

شیعیان واقعی و دوستان امامان حتی پس از شهادت آنان ، مرقدشان را چون نگینی گران بها و ارزشمند عزیز می داشتند و قبله گاه نیاز خویش می ساختند.

ما نیز از این موهبت الهی بی نصیب نمانده ایم . برای ما ایرانیان مایه ی افتخار است که مرقد نورانی حضرت رضا علیه السلام در کشورمان همچون خورشید می درخشد و با استشمام رایحه ی امامت در کنار تربت پاکش ، دوستی با اهل بیت را در دل و جان ریشه دارتر می کنیم .

امید است مطالعه ی سرگذشت نامه و داستان هایی از «حیات پاک» بزرگان دین ، ما را به خوبی های ، پاکی ها و کمالات اخلاقی آشنا تر کند و با سرمشق قرار دادن شیوه ی رفتار آنان بتوانیم رضای الهی را بهتر و بیش تر کسب کنیم .

مهدی محدثی

قم زمستان 81

## بازی سرنوشت

در حال حرکت به سمت خانه ی محمد بن جعفر بودیم . از شدت ناراحتی نمی توانستم حرف بزنم و مثل هر وقتی که مضطرب بودم ، با ریش هایم بازی می کردم .

وقتی رسیدیم ، برادرش اسحاق و فرزندانش آن جا بودند. با نگرانی پرسیدم : اسحاق ! چه شده ؟ در حالی که اشکش جاری بود، به برادرش اشاره کرد و های های گریست .

محمد در بستر مرگ افتاده بود و به سختی نفس می کشید. پارچه ای از زیر چانه اش بسته و بالای سرش گره زده بودند و مریض بیچاره را رو به قبله دراز کرده و خوابانده بودند.

من و امام نشستیم و از محمد احوالش را پرسیدیم . حضرت دستی به پیشانی مریض کشید و پس از نگاهی عمیق و طولانی به چهره ی دردمند او لبخندی زد. آن گاه اطرافیان را دلداری داد و پس از آرزوی بهبودی برای محمد برخاست و به راه افتاد.

من نیز خداحافظی کردم و به دنبال او بیرون رفتم و پرسیدم :

آقا کجا می روید؟

به مسجد.

صبر کنید. من هم با شما می آیم .

خود را به او رساندم و گفتم :

اینان از شما رنجیدند. بانگاه های شان گویی می خواستند به شما لطمه

بزنند!

چرا؟

لبخند شما بر بالین مریض شان به جان آن ها آتش زده بود. حتما فکر کرده اند از مردن او خوشحال می شوید که می خندیدید.

من از بی تابی اسحاق تعجب کرده بودم .

چرا؟ اگر برادر من هم در چنان وضعی بود، حال و روز من بهتر از او نبود. شاید هم بدتر.

به خدا سوگند! اسحاق قبل از او از دنیا می رود؛ آن گاه محمد برای او گریه خواهد کرد! نمی دانستم چه بگویم ، سکوت کردم ...

نماز را در مسجد خواندیم و به خانه رفتیم . جریان را که به همسرم گفتم ، گفت :

او امام است و هیچ کاری بدون علت و بی حکمت انجام نمی دهد. آن چه را که گفته ، حتما اتفاق خواهد افتاد.

اما محمد نفس های آخرش را می کشید. غیر ممکن است که حالش خوب شود.

حالا منتظر باش تا ببینی !

شخصی همه شب بر سر بیمار      چون صبح شد او بمرد و بیمار

گریست      بزیست

چند روز بعد خبر بهبودی محمد را شنیدیم و ده روز پس از آن ، شنیدیم که

اسحاق از دنیا رفته است .<sup>(1)</sup>

## شب به یاد ماندنی

بعد از خوردن شام ، شروع به صحبت کردیم . بیش تر من حرف می زدم و او گوش می کرد. متوجه شدم ، پاسی از شب گذشته است . برخاستم که بروم .  
فرمود:

کجا؟

دیر وقت است . باید بروم .

این وقت شب خطرناک است . امشب را همین جا بمان و صبح که هوا روشن شد، برو. می دانستم که تعارف نمی کند. گفتم : با کمال میل ! چه چیزی بهتر از این که شبی را در خانه ی امام سپری کنم .

امام علیه السلام به خدمتگزارش فرمود:

رختخوابم را به پشت بام (همان جایی که شام را خورده بودیم) بیاور.  
حضرت آماده شد که برود و بخوابد.

مثل هر شب ، کارهای روزانه را در ذهنم مرور کردم . به این می اندیشیدم که من ، احمد بزنی کجا و این همه سعادت کجا! چنین افتخار نصیب چه کسی شده که امام رضا علیه السلام او را برای شام دعوت کند، اسبش را برای آمدن او بفرستد، با هم شام بخورند و از همه مهم تر، در رختخواب امام بخوابد. هر چه بیشتر به این موضوع فکر می کردم ، احساس می نمودم که در آسمان ها پرواز می کنم و اوج می گیریم ، به حدی که تیز پروازترین پرنده هم به من نمی رسد. در همین افکار غوطه ور بودم که حضرت گفت :

بزنی !

بله !

می خواهم از جدم ، امیر مؤمنان علی علیه السلام جریانی را برایت تعریف کنم ؟

البتة !

روزی زید بن صوحان مریض شده و علی علیه السلام به عیادتش رفته بود. امیر مؤمنان به خاطر این که زید دچار غرور و تکبر نشود که شخصی بزرگوار چون امام به عیادتش رفته است به او گفت : «مبادا به مردم فخر بفروشی و خود را برتر از آنان بینداری ! ملاک برتری به تقواست». حال ، من نیز همان توصیه را به تو می کنم ؛ دوست دارم برای خدا فروتنی کنی .

افتادگی آموز اگر طالب فیضی هرگز نخورد آب ، زمینی که بلند

است

سپس «شب بخیر» گفت و از پله ها پایین رفت .

از افکاری که به ذهنم خطور کرده بود، شرمند شدم . پس از رفتن امام ، در رختخوابش خوابیدم . ملاقه را تا زیر چانه ام کشیده و به ستاره های آسمان خیره شدم . گویی آن شب در آسمان هم به خاطر خوشبختی من ، جشن برپا بود و همه جا با نور ستاره ها چراغانی شده بود.

آن قدر به ستاره های چشمک زن نگاه کردم تا با همان احساس لطیف

خوابم برد. <sup>(2)</sup>



## اول قیمت ، سپس کار

کار تعمیر طویله در حال تمام شدن بود. بعد از این حیوانات زبان بسته ، صاحب جای بهتر و مناسب تری می شدند و فضای بیش تری برای شان مهیا می شد و از طرفی ما نیز برای تمیز کردن جای شان به زحمت نمی افتادیم .

نزدیک غروب بود. او همراه سلیمان به خانه آمد. با خود گفتم که امروز که این قدر کار داریم ، او با خود مهمان هم آورده است !

آخرین قسمت کار تعمیرات را انجام می دادیم که برای سرکشی نزد من و بقیه آمد و گفت : «خسته نباشید». ما هم در جوابش «سلامت باشید» گفتیم و به کار ادامه دادیم . وقتی دید کار در حال اتمام است ، تحسینمان کرد، اما با دیدن غریبه ی سیاه چهره از من پرسید:

این کیست ؟

مثل ما کارگر و خدمتکار است . به ما کمک می کند تا کمک خرجی داشته باشد. با او دست داد و او هم «خسته نباشید» گفت . سلیمان نیز همان کار را کرد. سپس امام علیه السلام نزد من آمد و گفت :

از چه وقت مشغول کار است ؟

از ظهر تا حالا.

درباره ی دستمزدش صحبت کرده اید؟

نمی گذاریم از این جا ناراضی بیرون برود!

امام رضا با شنیدن این حرف ، به قدری ناراحت شد که از چهره اش خوانده می شد. فرمود:

مگر نگفته بودم هر که را به کار می گمارید ابتدا درباره ی دستمزدش با او

صحبت کنید ؟

سلیمان که چنین دید، جلو آمد و گفت :

آقا! طوری نشده که! خودتان را ناراحت نکنید!

سلیمان! قبلا چند بار به آنان گوشزد کرده بودم که ...

این ها که می گویند «ناراضی از این جا نمی رود» پس مشکل حل است .

اگر کسی برایت کار کند و در آخر سه برابر مزد معمولی نیز بدهی ، باز فکر

می کند حقتش بیش از این ها بوده است ؛ اما اگر در ابتدای کار مقدار

دستمزدش را معین کنی ، در آخر حتی اگر سر سوزنی بیش تر پردازی راضی و

خشنود می گردد و هیچ گاه محبت تو را فراموش نمی کند.<sup>(3)</sup>

## بهترین راه بخشش

هر چند قدم که می رفت ، بر می گشت و به بالای در نگاه می کرد. شاید با خود می گفت :

مگر من چه گفتم که او چنین رفتاری کرد؟! نه حرف بدی زدم و نه توهین کردم ! پولی خواستم تا مخارج سفرم را تاءمین کنم و وقتی به شهر و دیار رسیدم ، از جانب او صدقه بدهم . کاش پول را نمی گرفتم ...؛ اما چه کنم که مجبور بودم . این راه طولانی ، بدون پول طی نمی شود. همین طور رفت و رفت تا در کوچه ها از نظرها دور شد.

امام رضا علیه السلام وقتی از رفتن او مطمئن شد، از اتاق بیرون آمد. گفتم :  
آقا! آن مرد خیلی به شما اظهار علاقه و محبت می کرد ؛ پس چرا چنین کردید و چنان گفتید؟  
مگر چه کردم !؟

دویست سکه را از بالای در به او دادید و گفتید که آن ها را به او بخشیدید و افزودید: نیازی نیست از طرف شما صدقه بدهد.  
کجای این کار بد بود؟

فکر می کنم او ناراحت شد. هر چند قدم که می رفت ، بر می گشت و نگاهی به بالای در و نگاهی هم به کیسه ی پول می کرد. گویی از گرفتنش پشیمان شده بود.

این گونه بهتر بود!

چرا؟

نمی خواستم وقتی پول را به او می دهم ، چشمش به من بیفتد.

آقا! او که شما را خیلی دوست داشت . چرا شما از او بدتان آمده ؟  
سلیمان ! من از او بدم نیامد. او انسان محترمی بود.  
خب ، پس چرا... .

به خاطر این که دوست نداشتم در هنگام دریافت سکه ها خجالت بکشد.  
مگر شنیدی که می گفت : در راه پول هایش تمام شده و در شهر و دیار خود  
مال و ثروت دارد؟ اگر با او روبه رو می شدم ، از تقاضایی کرده بود، بیشتر  
احساس خواری می کرد. از پدرانم شنیده ام که رسول خدا (ص) فرمود:  
«آن کسی که کار خوب خود را پنهان کند، ثواب و پاداشش برابر با هفتاد  
حج مستحبی است ؛ اما آن که آشکار کند، درمانده ی بیچاره است و هر که آن  
را بیوشاند، زیر پوشش آمرزش خداست.»<sup>(4)</sup>

## تقسیم کننده ی بهشت

در جلسه هر کس سؤال داشت می پرسید و او با حوصله و متانت پاسخ را، به اندازه ی فهم و درک پرسشگر می داد.

ماءمون هم خواست سؤال کند و از قافله عقب نماند؟ پرسید:

چرا جدّ تو، علی بن ابی طالب قسیم النار و الجنة (تقسیم کننده ی بهشت و جهنم) است؟ با آرنج به پهلوی دوستم که کنارم نشسته بود زدم و گفتم: اتفاقاً برای من نیز سؤال پیش آمده بود. از وقتی ماءمون، امام را به خراسان فرا خوانده بود، می خواستم بیرسم، اما فرصتی پیش نمی آمد. خوشبختانه امروز که در این جلسه حضور پیدا کرده ام، به جواب سؤال خواهم رسید.

دوستم گفت: تو فکر می کنی ماءمون در پی جواب این سؤال است یا این که نقشه ای در سر دارد؟

نمی دانم! چه نقشه ای ممکن است کشیده باشد؟

من که اصلاً خوش بین نیستم. صبر کن ببینم امام چه جوابی می دهد. همه ی نگاه ها به امام رضا علیه السلام دوخته شده بود. نفس عمیقی کشید و فرمود:

ماءمون! مگر نشنیده ای که جدّ تو، عبدالله بن عباس از جدم پیغمبر اکرم

صلی الله علیه و آله و سلم نقل کرده که «دوستی با علی ایمان است و دشمنی با علی کفر»!

چرا شنیده ام.

معنای آن را می دانی؟

اگر بفرمایید، بیش تر استفاده می کنیم.

امام نگاهی به حاضران کرد و فرمود:

معنی این فرمایش آن است که محبت علی علیه السلام ملاک و میزان سنجش اعمال انسان است . دوستداران او به بهشت و دشمنان او به دوزخ خواهند رفت . این گونه است که او تقسیم کننده ی بهشت و جهنم بین افراد می باشد .  
با شنیدن این جواب ، گروهی از حاضران «آفرین و احسنت» گفتند و از جواب امام رضا به ماءمون ، خرسند شدند .

ماءمون که متعجب مانده بود، گفت :

ای علی بن موسی ! خدا مرا بعد از شما زنده نگه ندارد! حقا که وارث علم رسول خدایی !

دوباره با آرنجم به پهلوی رفیقم زدم و گفتم :

شنیدی چه گفتم ؟

آری اگر این را نگوید، چه چیزی برای گفتن دارد؟! <sup>(5)</sup>

## از ماست که بر ماست !

از بدبختی ها و مصیبت هایی که روزگار بر سرش آورده بود، دل پرخونی داشت . سفره ی دلش را برایم گشود و درد دل می کرد. از ناجوانمردی های روزگار می نالید که چه ها بر سرش نیاورده است . می گفت :

آمد و پول قرض خواست . مقداری پس انداز که برای روز میبادا کنار گذاشته بودم ، به او دادم . قرار بود تا یک هفته برگرداند، اما چند ماه است که چشم انتظارم . حال با این اوضاع مالی بد و نابه سامان چه کنم ؟ شاید دستش تنگ است ، نگران نباش ! به او مهلت بده !

رِیَان ! زندگی او از من خیلی بهتر است . خودم دیده ام که بهترین غذاها و بهترین لباس ها را برای خود و فرزندانش تهیه می کند. البته زیاد هم مقصر نیست . زمانه بدی شده است ! در همین حال امام رضا ع وارد شد. به احترامش برخاستیم و پس از سلام و احوالپرسی ، با دیدن عامر که از شدت عصبانیت رنگ صورتش دگرگون شده بود، پرسید:

مزاحم تان که نشدم ؟

نه ! اصلا، بفرمایید بنشینید.

رِیَان ! چه شده ؟ دوستت چرا ناراحت است ؟

عامر دوباره سفره ی دلش را باز کرد:

آقا! کافر ها از ما مسلمانان بهتر هستند! ادعای مسلمانی داریم ، در حالی که بویی از اسلام نبرده ایم ! مسلمان که نسبت به بردار مسلمانش نامردی نمی کند! بیش تر کافران با یکدیگر با انصاف رفتار می کنند، اما ما فقط در پی ضربه زدن





## نماز کامل در سفر!

دو مسافر با کوله باری از خستگی و پریشانی، نزدیک ظهر به خراسان رسیدند. آبی به سرو صورت زده و خود و اسب های شان را سیراب کردند. هنوز خستگی کاملاً از تنشان بیرون نرفته بود که صدای مؤذن را شنیدند. اسب ها را به درخت جلوی مسجد بستند و وضو گرفته، داخل مسجد شدند. کنار ایستاده بودند و به سقف و معماری داخل مسجد نگاه می کردند. از شخصی که دست ها و صورتش از آب وضو خیس بود و داخل می شد پرسیدند:

آقا! او کیست که در محراب نشسته و نماز نافله میخواند

می دانی پسر! این حکایتی که می خواهم برایت بگویم، مربوط به سال ها قبل است. آن موقع بیست ساله بودم و هنوز با مادرت ازدواج نکرده بودم. تصمیم گرفتم برای دیدن امام هشتم، به خراسان سفر کنم. به محض دیدنش احساس کردم سال ها است که او را می شناسم. چهره ای نورانی و با صفا داشت. همان لحظه ی اوّل محبتش در دلم نشست.

امام رضا علیه السلام که دیدم تماشای او شده ام، پرسید: «جوان! کاری داشتی؟» گفتم: نه از راه دوری آمده ام تا فقط شما را ببینم. همین!

لبخندی بر گوشه ی لبش شکفت. خوش آمد گفت و دعوت کرد در جمع زیارت کنندگان بنشینم. همه ی چهره ها صمیمی و دوست داشتنی بود. گویی از مدت ها قبل با هم آشنا هستیم.

حضرت رو به من و بقیه فرمود:

هر دوستی که از راه دور به زیارت من بیاید، فردای قیامت در سه مرحله ی حساس به یاری اش می شتابم و او را از حال و روز بد نجات می دهم:

هنگامی که نامه ی اعمالش را به دستش می دهند؛ در لحظه عبور از صراط؛  
و هنگامی که اعمالش را بررسی می کنند.  
پدرم به یک نقطه از در خیره شده بود و قطره ی اشکی از چشمش چکید.  
نمی دانستم به چه می اندیشید، اما به او که از چنان سفر پر برکتی بازگشته بود،  
غبطه می خوردم. <sup>(12)</sup>

## روز وداع یاران

از رفتار پدرش فهمیده بود که این سفر، بی بازگشت است . هنگامی که با چشمی گریان کنار کعبه ایستاده بود و مانند کسی که می خواهد از عزیزترین محبوبش جدا شود می گریست ، او زیر چشمی مواظب بود.

بعد از دیدن چنین صحنه ای ، او نیز کنار حجراسماعیل <sup>(23)</sup> وقتی امام را دید که در گوشه ای خلوت کرده و تنها نشسته ، اندیشید که بهتر است برود و مشککش را برای امام بازگو کند.

فکر می کرد حتما امام برایم قدمی بر خواهد داشت . بهتر است دل را به دریا بزنم و از او کمک بخواهم . جلو رفت و سلام کرد. امام پاسخش را گفت و او را دعوت به نشستن کرد. مرد گفت :

ای فرزند رسول خدا! اهل سجستان هستم . در شهر ما شخصی به نام حسین بن عبدالله از طرف حکومت مسئول خزانه داری و امور مربوط به مالیات است . شنیده ام به خاندان پیامبر ﷺ ارادت دارد و به شما نیز علاقه مند است .

او را نمی شناسم . حال بگو چه کمکی از من ساخته است ؟ مالیات سنگینی برای من وضع کرده و من توان پرداخت آن را ندارم . اگر ممکن است ، نامه ای برایش بنوسید و سفارش مرا بکنید. با علاقه ای که به شما دارد، به حرف شما احترام خواهد گذاشت . حضرت قلم و کاغذی برداشت و نامه ای برای والی سجستان نوشت . مرد تشکر کرد و برخاست . حس کنجکاوی اش تحریک شده بود. خیلی دلش می خواست بداند در نامه چه نوشته شده ، اما به خود اجازه گشودن نامه را نداد.

مراسم حج تمام شد و او همراه کاروان به دیار خود برگشت . پس از یکی دو روز استراحت نامه را برداشت و نزد حسین بن عبدالله نیشابوری ، والی سجستان رفت . حسین با دیدن او گفت :

چه می خواهی ؟

نامه ای از امام جواد علیه السلام برایت آورده ام .  
امام جواد؟! او که مرا نمی شناسد و ندیده است .  
اتفاقا ایشان نیز همین را گفتند .

نامه را گرفت و خواند .

به نام خدای بخشنده ی مهربان . حامل نامه از تو و عقیده ات بسیار تعریف کرد . بدان که خوشبختی و سعادت تو به اعمال و رفتارت بستگی دارد . سعی کن نسبت به دوستان و هموعان خود دلسوز باشی ، زیرا فردای قیامت در پیشگاه خدا در برابر اعمال و کردارت مسئول هستی و مورد مؤ اخذه و باز جویی قرار خواهی گرفت .

والی بعد از خواندن گفت :

قربان دستخط زیبایت آقا!

بعد رو به مرد بدهکار کرد و گفت :

بسیار خوب ! از من چه کاری ساخته است ؟

مالیاتی که برای من قرار داده اید، سنگین است و توانایی پرداخت آن را ندارم . اگر لطف کنید و... . حسین دستور داد مبلغی پول آوردند و نام مرد بدهکار را از فهرست مالیات دهندگان آن سال حذف کردند .

مرد سجستانی با خوشحالی خداحافظی کرد و بیرون آمد . در راه با خود می

گفت :

عجب نامه ی پر برکتی بود! نه تنها مالیات را نگرفتند ؛ بلکه هزینه ی یک  
سال زندگی ام را نیز پرداخت کردند. <sup>(24)</sup>

## خیانت

از یادآوری جریان پرسش و پاسخ «یحی بن اکثم» در مجلس مأمون و این که هیچ یک از افراد به جز امام جواد، نتوانسته بود جواب مسائل شرعی را بدهند، شدیداً ناراحت بود. می دید هر روز بیش از پیش بر محبوبیت امام افزوده می شود و آبروی خلفای عباسی روز به روز بیش تر می رود! کینه ی دیرینه زمانی بیش تر شد که دزدی را دستگیر کردند و برای قطع دست او عالم نمایان در باری همه نظریات اشتباه دادند، اما امام با آیات قرآن و دستور خدا، راه درست مجازات شرعی را بیان کرد.

اکنون که معتصم بر تخت سلطنت تکیه زده بود، فکر انتقام را در سرش می پروراند. وقتی به گذشته ها می اندیشید و به یاد می آورد محمد بن علی امام جواد چندین بار آنان را رسوا کرده ، انگیزه ی انتقام در ذهنش تقویت می شد. از این رو به سراغ دختر برادرش رفت .

او نقطه ی ضعف «امّ فضل» را می دانست و فهمیده بود دل خوشی از شوهرش ندارد و گرفتار احساسات زنانه بوده ، به همسر دیگر امام حسادت می ورزد. «ام فضل» را مناسب ترین راه برای عملی کردن نقشه ی شومش می دید.

با جعفر، برادر امّ فضل نقشه اش را در میان گذاشت و او را هم برای کشتن امام تحریک کرد. سه نفری معتصم ، جعفر و امّ فضل فکرهای شان را روی هم ریختند.

امّ فضل زیر چشمی به دانه های انگوری که به مرور کم می شد، نگاه می کرد و نفس نفس می زد. می دانست چه خیانتی در حق شوهرش می کند. پس از کم شدن نوزده حبه ی انگور، وقتی به یاد آورد که بیوه خواهد شد، فریادی زد و به گریه افتاد.

امام به امّ فضل همسر بی وفایش نگاه کرد و متوجه عمل خائنانه ی او شد. فرمود:

زن! می دانی چه کردی؟

امّ فضل فقط گریه می کرد و حرفی برای گفتن نداشت . حضرت دوباره فرمود:

به خدا قسم! خدا تو را به مرضی مبتلا خواهد ساخت که هیچ راه درمانی برای آن پیدا نمی کنی ؛ حتی از بازگو کردن دردت نیز شرم خواهی کرد.

دو روز بعد انگور مسموم اثر خود را گذاشته و امام در غربت به شهادت

رسید. (25)



## صوفیان مسلمان نما

در مسجد پیامبر خدا ﷺ دایره وار نشسته و موهای شان را پریشان کرده بودند. به حرکات مخصوص سرشان را تکان می دادند و لا اله الا الله می گفتند. ذکر گفتنشان هم طوری دیگری بود، هر چه بود، جمعیتی را به تماشا مشغول ساخته بودند. ابوهاشم جعفری هم به ما پیوست و مشغول نگاه کردن شد. سپس امام نزد ما آمد و گفت :

به آنان توجه نکنید ؛ حقه بازارند!

چرا؟ ظاهرشان به این حرف ها نمی خورد.

آنان همنشین شیاطین هستند و پایه های دین را ویران می کنند. مبادا گول ظاهر آنان را بخورید! این جماعت با شب زنده داری های دورغین و ریاضت کشیدن و لا اله الا الله گفتن ، عده ای احمق را دور خود جمع می کنند تا جیب های شان را خالی کرده و آنان را آرام آرام در چاه گمراهی بیفکنند. ای امام بزرگوار! ولی اینان ذکر لا اله الا الله را بر زبان جاری می کنند ؛ یعنی به یگانگی خدا اقرار می کنند.

نه ، اشتباه نکنید! گفتن «ورد و ذکری» که با رقص و کف باشد و ذکری که شبیه آواز خواندن باشد ذکر نیست . به جز انسان های ساده و بی خرد کسی جذب آنان نمی شود.

یعنی این عده ای که همراه آنان هستند...

آری ! هرگز در زمان حیاتشان به دیدن آنان نروید، حتی پس از مرگشان بر قبر آنان فاتحه نخوانید. اگر چنین کنید، گویی به دیدار بت پرستان رفته اید.

بدانید که کمک به آن ها حکم کمک رساندن به معاویه و یزید را دارد. ابوهاشم  
دیگر چیزی نگفت . این بار من پرسیدم :

اگر اینان شما را قبول داشته باشند چه ؟ باز شما چنین موضعی می گیرید؟  
امام با شنیدن سؤال ، با ناخشنودی نگاهی به من کرد و فرمود:  
چه می گویی مرد؟! هر گروهی که به حقوق ما معترف باشند و قبولمان  
داشته باشند، از دوستان ما به حساب می آیند؛ نه این که نفرین ما پشت سر آنان  
باشد. راه صوفیان با راه ما تفاوت دارد. آنان هدفی ندارند جز خاموش کردن  
نور الهی !

دیگر کسی چیزی نپرسید و به اتفاق از مسجد النبی بیرون آمدیم .  
با خود اندیشیدم که عجب «مسلمان نماهایی» پیدا می شوند. اگر امام  
هدایت نمی کرد، ای بسا من نیز فریب ظاهر آنان را می خوردم و در دامشان  
گرفتار می شدم !<sup>(26)</sup>

## مرو راهی که بر پا سنگت آید!

با حرکات عجیب و غریب و کارهایی استثنایی مردم را دور خود جمع می کرد. بعضی مریدش شده بودند؛ البته حق داشتند. کارهای غیر عادی انجام می داد. ایستاده بودم و به شعبده بازی او نگاه می کردم که «ابن سکیت» را در حال عبور دیدم . صدایش کردم :

ابن سکیت ! صبر کن . تو نمی خواهی تماشا کنی ؟

نه علاقه ای ندارم !

ولی کارهای عجیبی می کند! به دیدنش می ارزد!

در این دوره و زمانه ، این کارها اتلاف وقت است . سودی هم به حال کسی ندارد.

چه اتلاف وقتی ؟ بین چقدر از مردم را به دور خود جمع کرده است !  
ای آدم ساده ! آن هایی که دور و بر چنین افرادی را می گیرند، عقل درست و حسابی ندارند.

خیلی ممنون ! یعنی من هم ...

ناراحت نشوی ، ولی واقعیت همین است که گفتم . همراه من بیا تا جریانی را برایت تعریف کنم . به راه افتادیم و شعبده باز را با مردمی که اطرافش بودند، به حال خود گذاشتیم . ابن سکیت گفت :

در یکی از روزهایی که با امام هادی علیه السلام همنشین و هم صحبت بودم از ایشان پرسیدم :

چرا خدا هر پیامبری را به معجزه‌ی مخصوصی فرستاد، مثلاً حضرت موسی را به عصای سحرآمیز، حضرت عیسی را به زنده کردن مردگان و شفای کور مادر زاد و پیامبر را با قرآن؟ فرمود:

زمانی که خدا حضرت موسی را به پیامبری برگزید و مسئولیت رسالت را بر دوش او نهاد، بیش تر افراد، دوستدار سحر و جادو بودند. آن حضرت با قدرت خدا عصایش را به اژدها تبدیل کرد و سحر جادوگران را خنثی نمود. حضرت عیسی در زمانی مبعوث شد که علم پزشکی پیشرفت قابل ملاحظه‌ای کرده بود و مردم امراض گوناگون را با کمک پزشکان مداوا می‌کردند. به همین خاطر به طبیبان توجه نشان می‌دادند و بدون چون و چرا، از آنان پیروی می‌کردند. آن حضرت به قدرت خدا امراض درمان‌ناپذیر را شفا می‌داد، حتی مرده را زنده می‌کرد.

پیامبر ما زمانی که به رسالت برانگیخته شد، سخنرانی و شعر و خطابه، حرف اول را می‌زد. حضرت کلام خدا را با زبانی فصیح و در عین حال ساده برای مردم می‌خواند و موعظه‌شان می‌کرد، طوری که سخنانش از خطابه‌ی همه‌ی سخنرانان برتر بود.

راستی ابن سکیت! پس چرا در زمان ما چنین اتفاق‌هایی رخ نمی‌دهد؟ ما باید به چه طریقی راه را از چاه بشناسیم؟

اتفاقاً همین سؤال را از امام پرسیدم. فرمود:

با عقل سالم که بدان بتوان صداقت و دروغ‌گویی و نفاق را شناخت و از

روی بی‌عقلی، دنباله‌رو هر ناکسی نشد.<sup>(27)</sup>

## تجدید نظر

با دُلو از چاه آب کشیده بود و دست و پایش را می شست . جلو رفتم و پرسیدم :

کارت تمام شد؟

آری ، تمام تمام . حالا پول مرا چه کسی می دهد؟ تو یا صاحب خانه ؟  
من خدمتگزارم . وقتی سرورم آمد، پولت را می دهد. راستی با دستمزدت چه کار می کنی ؟ می خواهی پس انداز نمایی یا همه را خرج می کنی ؟  
نمی دانم . هنوز تصمیم نگرفته ام . شاید نیمی از آن را پارچه بخرم تا همسرم برای بچه ها لباس بدوزد، نصفه ی دیگر را هم خرما.

آن همه خرما به چه دردت می خورد؟ می خوری ؟

نه ، شاید شراب درست کنم و بفروشم .

شراب بسازی ؟!

آری !

از شنیدن حرف کارگر، لب هایم را ورچیدم و با ناراحتی سرم را برگرداندم .  
در همین لحظه امام علی النقی علیه السلام وارد شد. چهره اش نشان می داد که بسیار ناراحت است .

به داخل اتاق رفت و صدایم کرد.

محضرش رفتم . چهارصد درهم داد و فرمود:

این را به او بده و بگو زود از اینجا برود.

ولی آقا! او تصمیم دارد که ...

خودم می دانم . او برای من کار کرده و این مبلغ ، حق اوست .

می تواند در هر راهی که دلش می خواهد، خرج کند. از قول من به او بگو  
که با دویست درهم پارچه بخرد، ولی نسبت به دویست درهم باقی مانده ، در  
تصمیمش تجدید نظر کند و از خدا بترسد.

پول ها را گرفتم و نزد مرد برگشتم و پیام امام را به او رساندم . گفت :

ای خبر چین ! چرا به او گفتی ؟

من چیزی نگفتم .

اگر تو نگفتی ، چگونه از تصمیم من با خبر شد؟

وای بر تو! او امام است و همه چیز را می داند. فکر می کنی از درون من و

تو بی خبر است ؟

اگر می داند، چرا پول داد؟

چون حق تو است . برایش کار کرده ای ، ولی اگر کاری را که گفتی بکنی ،

ضررش را می بینی ! مرد به گریه افتاد و گفت :

مقبل ! من خجالت می کشم از او عذر خواهی کنم ، اما تو به ایشان بگو: به

خدا سوگند می خورم که تا حال نه شراب ساخته ام و نه نوشیده ام .

پول ها را برداشت و با دیده ای گریان از خانه ی امام خارج شد.

وقتی در را بست ، گفتم :

ای بیچاره ! چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی؟! <sup>(28)</sup>

## مقام امام حسین علیه السلام .

بی هدف در کوچه قدم می زدم . چند روزی می شد که «یار خرد پیشه ی نورانی» ام را ندیده بودم و از حال و روزش خبر نداشتم . طوری به او عادت کرده بودم که اگر یک روز نمی دیدمش ، تمام روز بی قرار بودم . او را مثل برادر، حتی بیشتر دوست داشتم . هر چه داشتم از او بود. چیزهای زیادی از او آموخته بودم .

سر کوچه به «محمد بن حمزه» برخوردم . بعد از سلام و علیک پرسید:

ابوهاشم! بی حالی! نکند خدای نکرده مریض باشی!

نه! حالم خوب است؛ فقط...

فقط چی؟ بی پولی؟

نه بابا! تو هم حرف ها می زنی! راستش چند روز است امام هادی علیه السلام را ندیده ام . دلم برایش تنگ شده . فکر می کنم به مسافرت رفته است .

مگر خبر نداری؟

چه شده؟

به به! عجب مریدی هستی که از حال مرادت خبر نداری!

چه شده؟ اتفاقی افتاده؟

حضرت بیمار است . دو روز است که در بستر افتاده و تب شدیدی دارد.

همین الان از عیادت او می آیم .

پس من رفتم . خداحافظ...

با شتاب خود را به خانه ی امام رساندم . هنوز چند دقیقه از نشستن نمی

گذشت که امام فرمود:

ابوهاشم !

بله آقا!

اگر کاری به تو محوّل کنم ، انجام می دهی ؟

حتما، با کمال میل !

می خواهم یکی از دوستان را به حرم امام حسین علیه السلام بفرستی تا برای شفای من دعا کند. هزنیه ی سفرش را هم می دهم ! کیسه ی کوچک پول را از زیر متکایش بیرون آورد و به من داد:

این هم خرج سفر.

هاج و واج بودم که چه بگویم . کیسه را گرفته ، بیرون رفتم . در راه به «علی بن بلال» برخوردم . تمام آنچه را که اتفاق افتاده بود گفتم و از او خواستم به کربلا برود و برای بهبودی امام دعا کند.

علی بن بلال گفت :

با جان و دل حاضرم ، ولی حضرت ، خودش از حرم امام حسین علیه السلام برتر و بالاتر است . او از آل پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم است و مسلّما دعایش از دعای من روسیاه زودتر مستجاب می شود. چرا چنین گفته ؟

نمی دانم ! حال حاضری بروی یا نه ؟

گفت که حاضرم ، اما ابتدا باید به منزل بروم و به همسر و فرزندانم خیر بدهم ، سپس عازم می شوم . پول ها را به او دادم و خواستم مرا نیز از دعای خیر فراموش نکند. به منزل حضرت برگشتم تا هم بیش تر ببینمش و هم از قرارم با علی بن بلال آگاهش کنم .

جریان را برای امام تعریف کردم و من نیز مثل علی بن بلال تعجبم را از درخواست ایشان ابراز کردم ، فرمود:



ابو هاشم! مگر جدم، رسول خدا ﷺ از خانه ی کعبه و حجرالاسود

برتر نبود؟

چرا؟

با این حال به گرد خانه ی خدا طواف می کرد و حجرالاسود را می بوسید.

خدا روی زمین مکان های مقدسی دارد که دعا در آن جا مستجاب است .

اطراف قبر امام حسین علیه السلام نیز یکی از همان مکان ها است . <sup>(29)</sup>

## گذشت و بخشش

اگر مکه و مدینه را می خواهی ، علی بن محمد را از این شهر تبعید کن . اخلاق او باعث شده عده ی زیادی جذب او شوند و از او پیروی کنند. اگر چنین نکنی ، پایه های حکومتت به لرزه خواهد افتاد! متوکل عباسی نامه را بست و به فکر فرو رفت . می اندیشید که «بریحه» از ما است . ما او را به امامت جمعه ی مکه و مدینه منصوب کرده ایم . لابد خطر را حس کرده که نوشته است . این چندمین بار است که به ما هشدار می دهد.

سرانجام در اثر سخن چینی های «بریحه» و اخبار نادرستی که به دربار می رسید، متوکل امام را از کنار مدفن جدش پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ به سامرا فراخواند، اما برای فریفتن مردم به «یحی بن هرثمه» دستور داد با کمال احترام او را از بغداد به سامرا ببرد.

بریحه ، امام جمعه ی دست نشانده ی حکومت عباسان ، مثل اربابش ، متوکل برای این که مردم را بفریبد، مقداری از راه را به مشایعت و بدرقه ی امام آمد. هنگامی که می خواست خداحافظی کند و برگردد، با خود گفت : بهتر است او را تهدید کنم مبادا نزد متوکل یا شخص دیگری از من بدگویی کند!

به حضرت نزدیک تر شد و به آرامی ، طوری که اطرافیانش نشنوند، گفت : خوب می دانی که عامل تبعید تو من بودم . به خدا سوگند! اگر نزد متوکل و دربار ... از من شکایت کنی ، جوی آب هایی را که به مزرعه ات می رسند، کور می کنم ؛ هر چه درخت خرما در مدینه داری ، همه را آتش می زنم و همه ی خدمتکارانت را می کشم !

امام نگاه معنی داری به او کرد و چیزی نگفت . همین سکوت کافی بود تا کاسه ی صبر «بریحه» را لبریز کند و او را عصبانی تر نماید. گفت :

علی بن محمد! گفتم قسم خورده ام . اگر چنان فکری که گفتم در سرت باشد، آن کارها را انجام خواهم داد.

امام که دریایی از شکیبایی و صبر بود و همچون نیاکان پاکش در برابر جسارت و توهین دشمنان صبور بود، فرمود:

چرا راه دوری می روی ! من دیشب از دست تو به خدا شکایت کرده ام . شکایتی که از تو بر خدا عرضه کرده ام ، نزد غیر او و بندگانش هرگز عنوان نخواهم کرد.

بریحه که انتظار چنین حرفی را نداشت ، خیلی ترسید. می دانست که شکایت امام معصوم پیش خدا، چه عواقبی به دنبال دارد و او را به خاک مذلت خواهد نشاند.

به روی پای حضرت افتاد و گریه و زاری سر داد. آن گاه معذرت خواست و از امام درخواست کرد او را ببخشد. امام فرمود:

برخیز! تو را بخشیدم .<sup>(30)</sup>

## سردار خاکسار!

ابوهاشم که وارد شد، نفس نفس می زد. جمعی که اطراف امام بودند، همه به او نگاه کردند.

گفت :

سرورم ! خیر را شنیده اید؟

کدام خیر؟

قرار است به مدینه بروند و شورشیان آن جا را سر جای شان بنشانند. همه جا را می خواهند به آتش بکشند!

چه کسی ؟

بغا، سردار دلیر حکومت ! سپاهی عظیم تدارک دیده و قصد حرکت دارد. از آن جا می آیم .

امام هادی علیه السلام با شنیدن خبر برخاست و فرمود:

سوار مرکب های تان شوید تا برویم از نزدیک ببینیم این سردار چگونه نیروهایش را تجهیز و مسلح کرده است .

ابوهاشم در راه به امام گفت :

هر طور شده باید جلوی او را بگیریم . مدینه شهر پیامبر صلی الله علیه و آله است و نباید مورد بی حرمتی قرار گیرد.

نگران نباش !

به لشکرگاه رسیدند. سپاه در حال حرکت از مقابل آنان بود. اسب سواران به طور منظم در گروه های 36 نفری حرکت می کردند و برق شمشیرها زیر نور خورشید، خبر از آمادگی جنگجویان و تازه بودن تسلیحات می داد.

ابوهاشم با خود فکر می کرد: اگر اینان به مدینه برسند، همه را تار و مار می کنند. در همین افکار و غرق تماشا بود که «بغا» فرمانده تنومند سپاه از جلوی آنان عبور کرد. «بغا» با اشاره ی امام ایستاد و به امام و همراهانش نگاه کرد. امام به زبان ترکی او صحبت کرد. همراهان نفهمیدند امام چه فرمود:

فرمانده با آن اندام ورزیده و قوی ، در حالی که لباس جنگی سنگینی بر تن داشت ، از اسبش پیاده شد و نزدیک حضرت آمد. ابوهاشم از ترس ، خود را عقب کشید. «بغا» بر خلاف ظاهر خشنش برخوردی کرد که تعجب همه را برانگیخت . او جلو آمد و زانو زد. سپس پای امام را بوسید. حضرت دوباره چیزی به وی فرمود و خداحافظی کرد.

ابوهاشم بسیار تعجب کرده بود، نمی توانست صحبت های امام و پیاده شدن فرمانده و ادای احترام او را به هم ربط دهد. صبر کرد تا امام و همراهیان ، از سپاه دور شدند. آن گاه رو به سردار سپاه کرد و گفت :

ای سردار! تو را سوگند می دهم به خدا، جریان چه بود؟ چه شد که چنین کردی؟!

فرمانده پرسید:

این مرد پیغمبر است ؟

نه ، چطور؟!

او مرا به اسمی صدا کرد که در زمان کودکی ام در سرزمین ما، مرا بدان می خواندند، که تا این لحظه کسی از آن آگاهی نداشت . اگر پیغمبر نیست ، پس کیست ؟

او فرزند پیغمبر است . علی بن محمد، امام هادی علیه السلام است . (31)

## نفسه ی عجیب

از پدرانش شنیده بود که خاندان وحی و رسالت ، هیچ کس را دست خالی و نومید بر نمی گردانند و خواسته ی آنان را بر آورده کرده ، اگر حقی نیز ضایع شده باشد، آن را می ستانند.

کمی با خود اندیشید. بالاخره عزمش را جزم کرد و رهسپار خانه ی آن بزرگوار شد. پیرسان پیرسان خانه ی او را پیدا کرد و در زد. غلامی در را باز کرد. مرد عرب پرسید:

آقا تشریف دارند؟

نه ! چه کار دارید؟

با خودش کار دارم .

فردا می آید. شما هم فردا تشریف بیاورید.

مگر کجا است ؟ کار مهمی دارم ! حتما باید امروز بینمش !

به دهکده ی خارج از شهر رفته است . کاری داشت و امروز مراجعت نمی کند. اگر عجله داری ، به آن جا برو. مرد عرب به جایی که غلام گفته بود، رفت . در راه با خود می گفت : عجب آدم بدشانسی هستم . این همه راه کوییدم و آمدم تا او را ببینم ، امّا در شهر نیست ! با خود غر می زد و می رفت تا به دهکده رسید. پرس و جو کرد و به محل اقامت امام رسید و جلو رفت :

آقا! به منزل شما رفتم ، گفتند این جا هستید. این بود که خدمت رسیدم .

تو کیستی ؟

اسم مهم نیست . فقط بدانید که از شیعیان و دوستان جدتان علی علیه السلام

هستم .

چه کمکی از من ساخته است ؟ چه کار می توانم برای انجام دهم .  
فدایت شوم ! حاکمی که متوکل در شهر ما گمارده . بسیار بی رحم است .  
پول زور می خواهد . دستم به هیچ جا بند نیست . ماءمورانش چند بار برای  
مالیات آمده بودند و چون چیزی در بساط نداشتیم ، اسب مرا گروگان گرفته اند ،  
تا پس از پرداخت مالیات آن را برگردانند . باور کنید بچه هایم برای خوردن  
چیزی ندارند!

چقدر بدهکارت کرده اند؟

ده هزار درهم .

نگران نباش . به یاری خدا مشکل تو حل می شود .

ولی چگونه ؟

امام دست به داخل کیسه برد . مرد عرب خوشحال شد . با خود گفت : الان  
است که پول را در آورده و به من می دهد ، اما امام قلم و کاغذی در آورد . امید  
مرد عرب بر باد رفت . امام چیزی نوشت و فرمود:  
این نوشته را بگیر و فردا که به سامرا آمدم ، در حضور مردم ، مبلغ نوشته  
شده را به سماجت از من مطالبه کن . مبادا کوتاهی کنی !  
مرد برگه را گرفته و به سامرا بازگشت . با خود فکر می کرد که امام چه  
نقشه ای دارد!

صبح به محلی که امام ، گفته بود ، رفت . عده ای از اطرافیان خلیفه و مردم  
عادی را در اطراف حضرت دید . کمی درنگ کرد که مقابل مردم چگونه ادعای  
طلب کند؟ چه بگوید؟ وقتی یاد فرمایش امام افتاد ، حس کرد در شیوه ای که  
امام آموخته ، حتما رمز و رازی است و گرنه امام چنین سفارشی را نمی کرد .

جلو رفت و طلب خود را خواست . کاغذ را هم به عنوان مدرک نشان داد.  
امام با نرمی و ملایمت از تاءخیر پرداخت عذر خواست و گفت :

مهلتی بده تا در وقتی مناسب پرداخت کنم !

مرد عرب از فرمایش حضرت جا خورد. نمی دانست چه بگوید، ولی فهمید  
سفارش امام برای اصرار و سماجت نمی تواند بی حکمت باشد. از این رو  
دوباره گفت :

من از این جا تکان نمی خورم . وقتم ارزش دارد. بیکار که نیستم بروم و  
بعدا بیایم . باید الآن پردازی . یکی دو نفر از اطرافیان خواستند مرد عرب را  
گوشمالی دهند. یکی از آنان گفت :

مرد خجالت بکش ! می دانی با چه کسی حرف می زنی ؟

به تو مربوط نیست . طرف حساب من این آقا است ، نه تو. پس بهتر است  
تو دخالت نکنی . خواستند درگیر شوند که امام مانع شد و آن ها را به آرامش  
دعوت کرد.

خبر چینان متوکل ، بلافاصله خبر را به گوش خلیفه رساندند. متوکل دستور  
داد سی هزار درهم برای امام فرستادند. امام همه ی پول را به مرد عرب بخشید.  
مرد عرب در راه بازگشت ، می خندید و با خود می گفت :

خدا بهتر می داند رسالتش را در چه خاندانی قرار دهد. عجب نقشه ای بود.  
از پول دستگاه حکومتی ، به آنان مالیاتم را می دهم ؛ تازه مقداری برای خودم  
می ماند! (32)

زرین تره کو بر خوان؟!!



باور بفرمایید قصد سخن چینی ندارم و آنچه را شنیده ام می گویم . او قصد شورش دارد!

از کجا می دانی ؟

می گویند در خانه اش پول و اسلحه جمع کرده تا بر ضد شما قیام کند و حکومت را از آن خود کند. متوکل ، که سومین بار بود این حرف ها را می شنید، به مأمورانش دستور داد به خانه ی امام بروند و پس از جست و جوی کامل ، علی بن محمد علیه السلام را در حر حال که باشد، به کاخ حکومتی بیاورند. سربازان ، شبانه از در و دیوار خانه ی امام بالا رفتند و همه جا را جست و جو کردند؛ ولی نتیجه ای نگرفتند. حضرت را دیدند که روی تکه حصیری رو به قبله نشسته و مشغول خواندن قرآن است . حتی هجوم مأموران حکومتی نتوانسته بود مانع ارتباط او با خدا شود.

مأموران او را نزد خلیفه بردند. فرمانده جلو آمد و گفت :

ای خلیفه ی بزرگ ! چیزی نیافتیم . طبق دستور او را به محضر شما آوردیم . اکنون پشت در است .

با اشاره ی خلیفه ، امام را به داخل آوردند. متوکل که مست بود، امام را کنار خود نشاند. جامی زرین را پر از شراب کرد و به امام تعارف نمود و گفت :

می نوش که عمر جاودانی این است

خوش باش دمی که زندگانی این است

بوی تند شراب از دهانش به مشام امام رسید. امام روی خود را به نشانه ی

بیزاری برگرداند، اما متوکل دست بردار نبود. حضرت فرمود:

هرگز گوشت و پوست من با شراب آمیخته نشده است !

متوکل کوتاه آمد و گفت :

هر طور دوست داری . پس من به سلامتی ات می نوشم .  
با یک جرعه تمام شراب را سرکشید. بعد برخاست ، وسط مجلس ایستاد و  
در حالی که تلو تلو می خورد گفت :

آن قدر مستم که از چشمم شراب آید برون !

دوباره نزد امام آمد و گفت :

شراب که نوشیدی ! پس برایمان شعر بخوان .

من که شاعر نیستم . شعر زیادی هم نمی دانم .

نه حتما باید بخوانی ! لااقل چند بیت بخوان تا عیش ما امشب تکمیل شود.  
امام هادی پس از مکتی کوتاه ، به طوری که همه صدایش را بشنوند،  
اشعاری در بی وفایی دنیا و زود گذر بودن لذت های آن و نیز عذاب آخرت  
خواند:

بر قله های بلند عمارت هایی محکم بنا می کنند و مردان دلاور نگهبانشان  
هستند، اما برای شان فایده ای ندارد و از آن مرتبه و درجه پایین آورده می  
شوند.

هنگامی که در سیاهی گور دفن می شوند، صدایی روی قبرشان طنین می  
افکند که زر و زیورها و آن همه طلا و جواهر چه شد؟! آن چهره های ناز  
پرورده که پشت پرده های ناز و نعمت پنهان بودند، چه شد؟! قبر در پاسخشان  
می گوید: اکنون بر آن چهره های ناز پرورده ، کرم ها و حشرات می لولند. اینان  
زمانی دنیا را می خوردند، حال نوبت دنیا است که این ها را بخورد.

شعر امام که تمام شد، سکوتی عجیب حکمفرما گشت . صدایی از کسی  
شنیده نمی شد. متوکل با چشمانی وحشت زده امام را نگاه می کرد. اشعار

کوبنده و تلخ حضرت ، مستی را از سر متوکل پرانده بود. دست هایش لرزید و جام شراب از دستش رها شد.

صدای چرخش جام زرین شراب روی زمین گوش ها را می آزد. متوکل از یادآوری قبر و عالم برزخ و عذاب خدا، سخت وحشت زده بود! به قدری ترسیده بود که می گریست و دستور داد امام را با احترام به منزلش برگردانند.

(33)

### 3 لشکر خدا

#### لشکر خدا

از دیدن نود هزار سواره نظام و مرد جنگی پشتم لرزید و وحشت سراسر وجودم را فرا گرفت . آرایش جنگی سپاه بهترین شیوه ای بود که می شد برای ارباب دشمن ترتیب داد. همه لباس هایی یک شکل پوشیده و بر اسب های شان نشسته بودند؛ با سپر و شمشیری در دست که هر بیننده ای را می ترساند. کیسه هایی نیز در سمت چپ اسب های شان بسته بودند. متوکل و دو نفر محافظش به اتفاق امام هادی علیه السلام و من از جلوی سپاه عبور کردیم . مگر تمام می شد! هر از چند گاه متوکل به امام می گفت :

می بینید چه زیبا صف آرایی کرده اند! به به ! آدم لذت می برد! چه قدرتی ! چه هیبتی ! با اشاره ی خلیفه دسته دسته اسب ها را به محل مشخصی راندند و

محتوی کیسه ها را روی هم خالی کردند. تازه فهمیدم که کیسه ها پر از خاک سرخ بوده و هدف این است که تپه ای درست شود.

مدت زیادی گذشت تا گرد و غباری که از خالی کردن خاک ها به هوا بلند شده بود، بخوابد. من و متوکل و امام به اتفاق چند نفر حرکت کردیم و نزدیک آن تل رسیدیم. سپس از اسب های مان پیاده شدیم و روی آن تپه رفتیم. متوکل که با غرور سپاهش را نگاه می کرد، سینه را صاف نمود و به حضرت گفت:

شما را احضار کردم که لشکر مرا ببینید و رژه ی آنها را تماشا کنید. حال بگویید کدام قدرت یاری قد علم کردن در برابر سپاه عظیم خلیفه را دارد؟! تازه متوجه انگیزه ی پلید متوکل شده بودم. حضرت آرام و خونسرد، نگاهی به سپاه خلیفه کرد و فرمود:

پس اگر سپاهیان مرا ببینی چه می کنی؟

خلیفه که سپاهی سراغ نداشت و اصلاً انتظار شنیدن این سخن را هم نداشت، قهقهه ای سرداد و گفت:

مگر شما هم سپاه دارید؟

البته!

آن سپاه کجاست که من نمی بینم؟

امام دست هایش را به سوی آسمان بلند کرد. یک باره از شرق و غرب تا مرز بی نهایت، و تا جایی که چشم کار می کرد، سپاه الهی (ملائکه ها) همه جا را احاطه کرد؛ همگی نیز مجهز به سلاح بودند!

متوکل پس از دیدن چنین صحنه ای بیهوش روی زمین افتاد. ابتدا فکر کردم که مُرده ، اما وقتی آب به رویش پاشیدند، چشم هایش را باز کرد و به هوش آمد. امام پرسید:

چه دیدی ؟ ای خلیفه ؟

آن چه را دیدم باور نمی کنم . قطعا شعبده بازی هم نبود! امام در حال پایین رفتن از تپه بود؛ متوکل هم به دنبالش ، حضرت رو به متوکل کرد و فرمود:  
ما در دنیا و برای ریاست با شما درگیر نشده و به ستیز بر نمی خیزیم ؛ با این که کار مشکلی نیست . ما به کار آخرتمان مشغولیم که سرای ابدی است ، نه مثل دنیا زود گذر و فانی ! بنابراین نترس و گمان بد نسبت به ما نداشته باش .  
از جانب ما زیانی به تو نخواهد رسید. (34)  
دست بالای دست بسیار است

متوکل فکر همه جا را کرده بود و می خواست به گونه ای ماهرانه آبروی امام را بریزد. به شعبده باز هندی گفت :  
می توانی کاری بکنی که علی بن محمد کینف شود؟!  
چه جور کاری ؟

نمی دانم ! هر کاری که می توانی انجام بده تا سرافکننده شود. اگر چنین کنی ، هزار دینار به تو می دهم . شعبده باز از شنیدن پاداش «هزار دینار» دست و پای خود را گم کرد. پول چنان او را سر مست کرده بود که سر از پا نمی شناخت .

نقشه اش را به متوکل گفت . متوکل قهقه سر داد و گفت :

آفرین ، آفرین بر تو! ببینم چه کار می کنی !

به دستور شعبده باز نان های سبکی پختند و سر سفره ی ناهار گذاشتند. از امام دعوت کرد برای صرف ناهار به قصر بیاید. وقتی امام وارد شد و سر سفره نشست ، شعبده باز کنار امام نشست و منتظر ماند.

بفرمایید. بخورید. بسم الله .

امام به محض این که دست به سوی نان دراز کرد، شعبده باز با حرکاتی عجیب و تکان دادن دست هایش ، نان را به عقب پرتاب کرد. حضرت دست به سمت نان دیگری دراز کرد. دوباره نان به هوا بلند شد و عقب تر افتاد. این کار سه بار تکرار شد.

حاضران که از درباریان و دوستان متوکل بودند، از خنده روده پر شده بودند و نیششان تا بنا گوش باز بود.

امام فهمید هدف چیست . آن گاه بر خواست و همه را از نظر گذراند. آن گاه به شیر نری که یال و کویال مهیبی داشت و روی پشتی نقش بسته بود، اشاره کرد و گفت :

او را بگیر.

امام به شعبده باز اشاره کرد. شیری واقعی و خشمناک از پشتی بیرون جهید و به شعبده باز حمله کرد. این کار به قدری با سرعت انجام شد که امکان حرکتی به هیچ کس نداد. شیر درنده او را درید و خورد. پس به جای اولش بازگشت و دوباره به پشتی نقش بست !

برخی از حاضران از دیدن صحنه ی وحشتناک خورده شدن شعبده باز توسط شیر، نزدیک بود قالب تهی کنند. چند نفری غش کرده بودند. گروهی زبانشان بند آمده بود و نمی دانستند چه بگویند. اصلاً انتظارش را نداشتند و آنچه را دیده بودند، باور نمی کردند.

متوکل که اوضاع را خراب دید، برخاست و به حضور حضرت آمد و عرض کرد:

ای علی بن محمد! حقا که تو از او شعبده بازتری! آفرین! خواستم مزاح کرده باشیم. حال بنشین غذایمان را بخوریم. واقعا که دست بالای دست بسیار است!

به خدا قسم! شعبده بازی نبود. این، قدرت خدا بود و دیگر هیچگاه شعبده باز را نخواهید دید. وای بر تو متوکل! آیا دوستان خدا را به دشمنانش می فروشی؟ آیا دشمنان را بر ما ترجیح می دهی؟!  
امام این سخنان را گفت و رفت. خون شعبده باز روی زمین ریخته بود و حاضران هنوز به حال عادی بازنگشته بودند؛ حتی از نزدیک شدن به عکس بی جان شیر وحشت داشتند. (35)

پی نوشت ها

- 1 عیون اخبار الرضا علیه السلام، ج 2، ص 498497.
- 2 بحار الانوار، ج 49، ص 36.
- 3 منتهی الآمال، ج 2، ص 468.
- 4 همان، ص 466.
- 5 کشف الغمه، ج 3، ص 103.
- 6 منتهی الآمال، ج 2، ص 494.

- 7 نماز مستحبی
- 8 وسائل الشیعه ، ج 5، ص 510.
- 9 زید، برادر امام رضا علیه السلام بود که به علت آتش زدن خانه های مدینه «زید النار» لقب گرفته بود.
- 10 بحار الانوار، ج 49، ص 217.
- 11 عیون اخبار الرضا علیه السلام ، ج 2، ص 512.
- 12 همان ، ص 626.
- 13 حجر اسماعیل محلی است کنار خانه ی خدا که دیواری کوتاه و به شکل نیم دایره دارد و محل دفن حضرت اسماعیل علیه السلام و هاجر علیها السلام و هفتاد پیغمبر است .
- 14 کشف الغمه ، ج 3، ص 155.
- 15 شیخ مفید، ارشاد، ص 325.
- 16 اثبات الهداة ، ج 6، ص 201.
- 17 عود یکی از وسائل موسیقی ، شبیه تار است .
- 18 مناقب ، ج 4، ص 396.
- 19 وسائل الشیعه ، ج 16، ص 499؛ مکارم الاخلاق ، ص 145.
- 20 فروع کافی ، ج 5، ص 347، ح 2.
- 21 الخرایج و الجرایح ، ج 2، ص 665، ح 5.
- 22 معانی الاخبار، ص 290.
- 23 سجستان نام قدیم سیستان است .
- 24 تهذیب الاحکام ، ج 6، ص 384.
- 25 بحار الانوار، ج 50، ص 17.



- 26 سفينة البحار، ج 5، ص 198.
- 27 اصول كافي، ج 1، ص 24، ح 20.
- 28 دلائل الامامه، ص 221220.
- 29 كامل الزيارات، باب 90، ص 458.
- 30 مسعودي، اثبات الوصيه، ص 225.
- 31 اعلام الوري، ص 359.
- 32 بحار الانوار، ج 50، ص 175.
- 33 همان، ص 212211.
- 34 اثبات الهداة، ج 6، ص 249، ح 46.
- 35 بحار الانوار، ج 50، ص 147146.

## فهرست مطالب

3	.....سخنی با خوانندگان
5	.....بازی سرنوشت
7	.....شب به یاد ماندنی
9	.....اول قیمت ، سپس کار
11	.....بهترین راه بخشش
13	.....تقسیم کننده ی بهشت
15	.....از ماست که بر ماست !
17	.....نماز کامل در سفر!
19	.....روز وداع یاران
22	.....خیانت
25	.....صوفیان مسلمان نما
27	.....مرو راهی که بر پا سنگت آید!
29	.....تجدید نظر
31	.....مقام امام حسین <small>علیه السلام</small>
34	.....گذشت و بخشش
36	.....سردار خاکسار!
38	.....نفسه ی عجیب
50	.....فهرست مطالب